

نشانه هائی از او

از شمس الدین بن اسماعیل، حسن هرقلی نقل گردید که: بر روی ران چپ پدرش به هنگام جوانی زخمی ایجاد گردیده بود به مقدار کف دست آدمی که به آن «توئه» می گفتند. این زخم در فصل بهار باز می شد و از آن خون و چرک خارج می گردید.

یک روز شمس الدین از قریه ی خود هرقل بیرون آمد و به سوی شهر حله رفت. در آن جا خدمت سید رضی الدین علی بن طاووس رسید و از درد آن زخم به ایشان شکایت نمود و گفت می خواهم آن را مداوا کنم. جناب سید، پزشکان را برای معاینه وی حاضر کرد. آنان پس از معاینه ی موضع زخم گفتند این فزونی گوشت و خون بر بالای رگ اکحل می باشد و انجام عمل جراحی بر روی این زخم مرگ را در پی دارد و احتمال بهبود پس از عمل اندک است!

سید به او گفت: من عازم رفتن به بغداد هستم، تو هم بیا تا (برای مداوا) به آنجا برویم.

اسماعیل هرقلی به همراه سید بن طاووس به بغداد رفت، سید دستور داد تا پزشکان حاذق آن شهر را حاضر گردانند، آنان نیز وی را معاینه کردند، ولی پاسخ اطبای بغداد نیز همانند پزشکان حله بود. سید به او دل داری داد که شرع مقدس تو را معفو داشته، تو خودت را در پاک نگه داشتن لباست بیش از حد میازار.

اسماعیل مصمم شد تا به سوی شهر سامرا رفته به حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف متوسل گردد و از آن بزرگوار شفا طلب نماید. پس از چند روز، کنار رود دجله رفت و در آن غسل نمود و

^۱ - هرقل، اسم روستایی در اطراف شهر حله است.

^۲ - یعنی این عذر تو پذیرفته شده است؛ نگران نجاست آن برای اعمال عبادی ات مباش.

لباس تمیزی پوشید. در این هنگام چهار اسب سوار به وی رسیدند. یکی از آنان جوانی بود که در دست خود نیزه ای داشت و لباسی با آستین های بلند - که خاص اهل علم بود - بر تن داشت.

بزرگواری که ملبس به لباس اهل علم بود جلو آمد و سه همراه ایشان در دو طرف جاده ایستادند و بر اسماعیل سلام کردند. آن شخص جلیل القدر از وی سوال نمودند: آیا فردا به سوی خانواده خواهی رفت؟ اسماعیل پاسخ داد: آری.

فرمودند: جلو بیا تا زخمت را ببینم.

آنگاه بر بدن اسماعیل دست کشیدند تا آن که دستشان به زخم اصابت نمود، پس آن را فشردند؛ بعد بر زین اسبشان قرار گرفتند (یعنی سوار شدند و آماده ی رفتن شدند). یکی از آن سه سوار همراه آن بزرگوار به وی گفت: ای اسماعیل آسوده شدی؟

اسماعیل از این که آنان نامش را می دانستند، در شگفت آمد! ولی هنوز متوجه اموری که نزد او اتفاق می افتاد نشده بود، لذا پاسخ داد: ما و شما رستگار شدیم ان شاء الله.

آن مرد در حالی که به آن شخص که لباس اهل علم بر تن داشت اشاره نمود، به اسماعیل گفت: ایشان امام هستند. اسماعیل پیش رفت و پای آن بزرگوار را در آغوش گرفت و بالای زانوی آن حضرت را بوسید.

در این هنگام امام با کمال مهربانی و لطف به اسماعیل فرمودند: باز گرد. اسماعیل عرض کرد: هرگز از شما جدا نخواهم شد. امام فرمودند: مصلحت در برگشتن تو ست. اسماعیل مجدد کلام اول را تکرار کرد. یکی از آن سواران گفت: اسماعیل آیا شرم نمی کنی! امام دوبار به تو فرمودند برگرد، تو مخالفت می نمایی؟!!

در این هنگام اسماعیل ایستاد. امام به وی فرمودند: وقتی به بغداد رسیدی، قطعاً ابوجعفر - یعنی خلیفه، مستنصر عباسی - تو را خواهد خواست. چون نزد او رفتی و چیزی به تو داد، از وی نگیر و به فرزند ما

رضی بگو درباره ی تو چیزی به علی بن عوض بنویسد. من هم به او سفارش می کنم که آن چه می خواهی به تو بدهد.

آن گاه امام علیه السلام و یارانشان وی را ترک نموده به راه افتادند.

سپس اسماعیل به سوی بارگاه حضرت عسکریین به راه افتاد. به چند نفر برخورد نمود. از آنها درباره ی چهار سواری که دیده بود سوال نمود. گفتند: آیا آنها از اشراف دامداران می باشند؟

اسماعیل به آنان گفت: خیر یکی از آنان امام بود.

آنان اظهار داشتند: آیا زخم را به حضرت نشان دادی؟

اسماعیل پاسخ داد: آن بزرگوار بر زخم من دست گذاشتند.

سپس پای خود را برگشود. اثری از آن مرض در وی ندیدند! دچار تردید شد که نکند زخم در پای دیگر باشد. پای دیگر را گشود، باز هم اثری ندیدند! مردم بر وی هجوم بردند تا پیراهنش را به عنوان تبرک قطعه قطعه کنند.

در این هنگام مردی از سوی حکومت عباسی نزد وی آمد، از اسم و زمان مسافرت او به سوی بغداد سوال نمود. اسماعیل وی را از همه ی مطالب آگاهی داد. آن مرد خبر را به بغداد نوشت و فرستاد.

پس از یک روز، اسماعیل از شهر سامرا به سوی بغداد رفت. وقتی به آن جا رسید، دید که مردم بر روی پل خارج شهر ازدحام نموده اند و از هر که وارد می شود اسم و نسب و این که کجا بوده است را می پرسند. وقتی نام خود را به آنان گفت و همه چیز را به آنان خبر داد، مردم گرد وی اجتماع نموده لباسش را به رسم تبرک تکه تکه کردند. چون به بغداد رسید از کثرت ازدحام نزدیک بود از بین برود. جناب سید بن طاووس با گروهی بیرون آمده به اسماعیل برخورد کردند و مردم را از گرد وی پراکنده نمودند. وقتی که سید وی را دید از مرکب خود پیاده شد و ران وی را باز کرد، ولی در آن نشانی از زخم

ندید! پس بیهوش گردید. وقتی که به هوش آمد دست اسماعیل را گرفت و نزد وزیر برد و در حالی که گریه می کرد گفت: این برادر من و نزدیکترین مردم به دل من است.

پس وزیر داستان وی را پرسید. اسماعیل داستان را برای وی نقل نمود. آن گاه وزیر پزشکان را حاضر کرد- همان پزشکانی که زخم را قبل از آن معاینه کرده و گفته بودند که درمانی جز بریدن ندارد که در این صورت نیز خطر مرگ وجود دارد- به آنان گفت: اگر آن را ببرند و نمیرد، چقدر طول می کشد تا جای زخم بهبودی یابد و شما چند وقت است که زخم را دیده اید؟ گفتند: ده روز پیش و هر اتفاقی بخواهد بیفتد حتما بیش از این ده روز است! اگر نگوئیم که سالها زمان می برد!

وزیر ران چپ وی را - که زخم در آن پا بود - برهنه کردند، ولی اثری در آن ندیدند. یکی از پزشکان فریاد زد: این کار مسیح است. وزیر گفت: از آن جا که این عمل کار شما نبوده، ما می دانیم چه کسی این عمل را انجام داده است. مستنصر خلیفه عباسی اسماعیل را احضار و داستان را از وی سوال نمود. او نیز قصبه را برای مستنصر بیان نمود. آن گاه خلیفه فرمان داد به وی هزار دینار بدهند و اظهار داشت: این را بگیر و خرج کن.

اسماعیل گفت: جرأت نمی کنم حتی یک دانه ی آن را قبول نمایم.

مستنصر با شگفتی گفت: از چه کسی می ترسی؟ پاسخ داد: از آن کس که این درد کهنه را درمان نمود، زیرا فرمود: از ابو جعفر چیزی مستان.

مستنصر گریه کرد و دلگیر شد، سپس اسماعیل - بی آن که چیزی ستانده باشد- از نزد وی بیرون آمد.

شمس الدین فرزند اسماعیل هرقلی گوید: من پس از آن که پدرم شفا یافت، ران وی را دیدم که هیچ نشانه ای در آن نبود. در محل زخم نیز مو روییده بود.

اربلی پس از نقل این داستان گوید: در یک وقت من این رویداد را برای گروهی که نزد من بودند بازگو می‌کردم و این شمس‌الدین که پسر او بود در آن جا حاضر بود و من او را نشناخته بودم، چون همه‌ی ماجرا را بازگو کردم، شمس‌الدین گفت: من پسر صُلبی اویم. من از این اتفاق شگفت زده شدم.

به او گفتم: تو جراحی ران پدرت را دیده بودی؟

گفت: نه، زیرا من در هنگام شفا یافتن او کودک بودم و لکن بعد از آن که شفا یافته بود من ران پدرم را دیدم در محل زخم موروییده بود.^۲

^۲ - برگرفته از کتاب سیدبن طاووس در عرصه‌ی علم و ادب نوشته‌ی عبدالعلی محمدی شاهرودی، به نقل از: کشف الغمّه،

ج ۳ ص ۳۹۸، نامه دانشوران ج ۱ ص ۱۶۶

تنظیم و ارسال از: سیدمحمد خردمند